

داستان‌های ارواح



ادبیات جهان — ۲۴۹

رمان — ۲۱۵

سرشناسه: دیکنز، چارلز، ۱۸۱۲-۱۸۷۰ م.
عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های ارواح/چارلز دیکنز؛ ترجمه مهرداد وثوقی؛ ویرایش،
آماده‌سازی و امور فنی تحریریه انتشارات ققنوس.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص: مصور.
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۴۹. رمان؛ ۲۱۵.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۶۴-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The complete ghost stories of Charles Dickens, 1982.
موضوع: داستان‌های انگلیسی — قرن ۱۹ م.
موضوع: English fiction--19th century
شناسه افزوده: وثوقی، مهرداد، ۱۳۵۷ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۹۶۸۱۹۲

داستان‌های ارواح

چارلز دیکنز

ترجمه مهرداد وثوقی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۴

این کتاب ترجمه‌ای است از برخی از فصل‌های:

Complete Ghost Stories

Charles Dickens

Wordsworth Classics, 2009



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نبش جاوید ۲، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

چارلز دیکنز

داستان‌های ارواح

ترجمه مهرداد وثوقی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۶۴-۱

ISBN: 978-622-04-0564-1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

پیشگفتار مترجم.....	۷
داستان‌هایی برای اوایل تاریکی.....	۹
شیخ اتاق نوعروس.....	۲۷
عمارت شیخ‌زده.....	۵۱
دادگاه قتل.....	۹۳
با احتیاط خوانده شود.....	۹۳
رصدبان.....	۱۰۹
ارواح کریسمس.....	۱۲۹
چهار داستان ماورایی.....	۱۳۹
ماجرای چهره‌پرداز.....	۱۵۷
کاپیتان قاتل و معامله با شیطان.....	۱۷۹
دیدار با آقای تستیتور.....	۱۹۵
طفلی در رؤیای ستاره.....	۲۰۱
ضربه‌های معتبر.....	۲۰۷

پیشگفتار مترجم

چارلز جان هافم دیکنز، نویسنده شهیر انگلیسی، از همان آثار ابتدایی‌اش نشان داد که چه علاقه وافری به سبک گوتیک و چه قریحه بدیعی در این سبک دارد؛ کما این که چندین فصل از اولین رمانش، یادداشت‌های پیک‌ویک، صرفاً در فضای گوتیک اتفاق افتاده و صحنه‌های به یادماندنی زیادی از رمان آرزوهای بزرگ نیز با گوشه چشمی به این سبک نگاشته شده، مثل اولین صحنه کتاب که پیپ، قهرمان داستان، در گورستان با مجرمی فراری مواجه می‌شود یا فضاسازی‌های تاریک و هول‌انگیز خانه خانم هاویشام.

علاوه بر این، دیکنز داستان‌های بلندی نظیر سرود کریسمس دارد که عناصر سبک گوتیک در آن رعایت شده، اما در زمره آثار ارزشمند این نویسنده داستان‌های کوتاهی نیز هستند که در این سبک به نگارش درآمده‌اند. در کتاب‌شناسی‌های مربوط به این نویسنده به مجموعه داستان‌های کوتاهی به نام داستان‌های ارواح برمی‌خوریم، اما مشکل آن‌جاست که گاه فصل‌های مجزایی از بعضی رمان‌های او مثل یادداشت‌های پیک‌ویک یا نیکلاس نیکلبی در آن گنجانده شده‌اند. هدف از این کتاب جمع‌آوری کلیه داستان‌های کوتاه و البته مستقل این نویسنده است که عناصر گوتیک کمابیش

در آن‌ها دیده می‌شوند. اما دو داستان دیگر هم هستند که بد نیست پیش از خواندن آن‌ها از تاریخچه و جوانبشان مطلع باشیم.

دیکنز گاه سرپرستی نگارش مجموعه داستان یا داستان‌های به‌هم‌پیوسته‌ای را به عهده می‌گرفت، که از آن میان می‌توان به مجموعه داستان **عمارت شیخ‌زده** اشاره کرد. ساختار این مجموعه داستان بدین‌گونه است که فصل ابتدایی داستان، علاوه بر آن‌که داستانی کمابیش مجزا محسوب می‌شود، شالوده‌ی سایر داستان‌های کتاب هم هست. اولین داستان و همچنین داستان کوتاه اصلی این مجموعه را خود دیکنز نوشت و سایر فصل‌ها را به نویسندگان معروفی نظیر ویلکی کالینز وا گذاشت. جذابیت این دو داستان کوتاه در حدی است که معمولاً آن‌ها را به طور مجزا در آثار گوتیک دیکنز قرار می‌دهند. داستان‌های «ساکنان عمارت» و «شیخ اتاق نوجوان بی» همان دو داستان مذکورند که اکنون، با ذکر تاریخچه مختصر آن‌ها، ترجمه آن‌ها نیز به خواننده ارائه می‌شوند.

داستان‌هایی برای اوایل تاریکی

یک، دو، سه، چهار، پنج. پنج نفر بودند. پنج راهنمای سفر، نشسته بر نیمکتی بیرون صومعه‌ای بر فراز بلندترین ناحیهٔ گریت سنت برناردِ سویس، سرگرم تماشای ارتفاعات دوردستِ رنگ‌گرفته از آفتاب غروب بودند، گویی چلیک عظیمی از شراب سرخ را روی قلّه کوه سوراخ کرده بودند و هنوز مجال نیافته بود در برف‌ها فرو رود.

این تشبیه از من نیست؛ بداهه‌ای است که تنومندترین راهنما، که آلمانی بود، آن هنگام به زبان آورد. هیچ‌یک از آن‌ها توجه چندانی به این حرف نشان ندادند، همان‌طور که به من، که روی نیمکتی دیگر در سوی دیگر در صومعه نشسته بودم، مثل آن‌ها سیگار می‌کشیدم و، باز هم مثل آن‌ها، به برف‌های سرخ‌فام نگاه می‌کردم و نیز به تک‌آلونکی در نقطه‌ای نه‌چندان دور، که اجساد مسافران در راه‌مانده‌ای را از آن بیرون کشیده بودند، بی‌آن‌که در آن ناحیهٔ سرد نشانی از فساد درشان بروز پیدا کند، که آرام‌آرام در حال پوسیدن بودند.

در آن حال که قلّه کوه را نظاره می‌کردیم، شراب فرونشست، کوه سفید شد، آسمان به لاجوردی بسیار تیره گرایید، باد وزیدن

گرفت و سرمایی سوزدار در هوا پدیدار شد. آن پنج راهنما دکمه‌های کت‌های زمختشان را بستند. مطمئن‌ترین آدم‌هایی که می‌توانستم الگو قرارشان دهم همین راهنماها بودند، پس من هم دکمه‌هایم را بستم.

کوهستان محصور در غروب رشته‌گفتگوی آن پنج راهنما را گسسته بود. یحتمل منظره‌ای شگفت‌انگیز است که رشته‌گفتگو را قطع می‌کند. اکنون که کوهستان رفته‌رفته غروب را پشت سر می‌گذاشت، آن‌ها نیز حرف‌هایشان را از سر گرفتند. البته هیچ بخشی از گفتگوهای قبلی‌شان را نشنیده بودم. راستش آن موقع هنوز در سالن مسافران صومعه کنار مردی آمریکایی بودم، که رو به آتش نشسته بود و وظیفه خود می‌دانست ماجرای حوادثی را برایم شرح دهد که به مال‌افزایی جناب آنانیاس داجر منجر شده و او را به یکی از بزرگ‌ترین دلاراندوزانی بدل کرده بود که تاکنون کشورمان به خود دیده.

راهنمای سوییسی گفت: «خدایا!...» البته به فرانسوی حرف می‌زد، اما چون (مثل بعضی نویسنده‌ها) برای بیان حرفی ناشایست استفاده از چنین دستاویزی را کاملاً کافی نمی‌دانم، به ناچار مجبورم به این زبان بنویسم تا زهرش را بگیرم. «کاش از ارواح تعریف می‌کردی...»

مرد آلمانی گفت: «اما نمی‌خواهم از ارواح حرف بزنم.»
مرد سوییسی پرسید: «پس از چه می‌خواهی حرف بزنی؟»
مرد آلمانی گفت: «اگر می‌دانستم از چه حرف بزنم، شاید کلی حرف برای گفتن داشتم.»

به نظرم پاسخ جالبی آمد و کنجکاوی‌ام تحریک شد. برای همین جایم را عوض کردم، کنج نزدیک‌ترین نیمکت به آن‌ها نشستم، به دیوار صومعه تکیه دادم و بی‌آن‌که نشان دهم توجهم به آن‌هاست، سراپا گوش شدم.

مرد آلمانی که دست‌هایش را گرم می‌کرد گفت: «جل‌الخالق! اگر کسی ناغافل هوس دیدنت را کرده باشد و، بی‌آن‌که خودش



بداند، قاصدی نامرئی بفرستد تا فکر و ذکرش را از صبح تا شب در کله‌ات فرو کند، آن وقت اسم این پدیده را چه می‌گذاری؟ وقتی در گذری شلوغ قدم بزنی... مثلاً در فرانکفورت، میلان، لندن، پاریس... و رهگذری غریبه شبیه دوست هاینریش به نظر برسد و بعد، رهگذر غریبه دیگری هم شبیه دوست هاینریش به نظر برسد و به این ترتیب، به طرز عجیبی به دلت بیفتد که الان است دوست هاینریش را ببینی... و او را ببینی، در صورتی که قبلاً مطمئن بودی هاینریش در شهر تریست ایتالیاست... آن وقت اسم این پدیده را چه می‌گذاری؟»

مرد سوییسی و آن سه نفر دیگر زیر لب گفتند: «هیچ‌کدام از این‌ها بعید نیست.»

مرد آلمانی گفت: «بعید نیست؟ ولی احتمال پیش آمدنش مثل این است که در جنگل سیاه، گیلان پیدا کنی یا در ناپل ماکارونی ببینی. گفتم ناپل، یاد مورد دیگری افتادم! اگر مارکزا سنزانی‌مای پیر در مهمانی ورق‌بازی هتل کایا یا جیغ بکشد — راستش خودم شاهد بودم و با همین گوش‌هایم شنیدم، چون این اتفاق برای یکی از بستگان باواریایی خودم روی داد و آن شب مدیریت مراسم هم بر عهده من بود — خلاصه اگر مارکزا سنزانی‌مای پیر، با چهره‌ای که از میان سرخاب‌هایش هم رنگ‌پریده می‌نماید، از پای میز ورق‌بازی مثل فتر بالا بپرد و فریاد بزند، 'خواهرم در اسپانیا مُرد! دست سردش را بر پشتم احساس کردم!' و همان لحظه، خواهرش مُرده باشد، آن وقت اسم این پدیده را چه می‌گذاری؟»

راهنمای ناپلی پس از لحظه‌ای درنگ با قیافه‌ای خنده‌دار گفت: «یا اگر خون خشکیده‌سان جنارو به خواست روحانیان کلیسا مایع شود — یعنی همان‌طور که همه دنیا می‌دانند این اتفاق به طور منظم سالی یک بار در زادگاهم روی می‌دهد — آن وقت اسمش را چه می‌گذاری؟»

مرد آلمانی فریاد زد: «اسم آن؟ خُب، به گمانم اسمش را بدانم.»

مرد ناپلی با همان چهره موزیانه گفت: «معجزه؟»

مرد آلمانی فقط دود سیگارش را بیرون داد و خندید و بعد، همگی دود سیگارشان را بیرون دادند و خندیدند.

در این هنگام، مرد آلمانی گفت: «ای بابا! من از مواردی حرف می‌زنم که واقعاً اتفاق می‌افتند. هر وقت هوس کنم شعبده‌بازی ببینم، برای دیدن کسی پول می‌دهم که مدعی شعبده‌بازی باشد و البته ارزش پولم را هم می‌دانم. وقتی پای ارواح در میان نباشد، باز هم اتفاق‌های خیلی عجیبی روی می‌دهند. ارواح! جی‌ووانی باپتیستا، داستان عروس انگلیسی را تعریف کن. در این داستان هیچ روحی نیست، اما چیزی دارد که خیلی عجیب است. تعریف کن تا ببینم کسی می‌تواند بگوید کجایش عجیب است.»

بینشان سکوت حاکم شد. نگاهی به اطراف انداختم. کسی که حدس می‌زدم باپتیستا باشد مشغول روشن کردن سیگار دیگری بود. اندکی بعد، نطقش باز شد؛ آن‌طور که دستگیرم شد اهل جنووا بود.

گفت: «داستان عروس انگلیسی؟ دست بردار! درست نیست روی ماجرای به این کوتاهی اسم داستان بگذاریم. در هر حال، فرقی ندارد. هرچه باشد، حقیقت دارد. آقایان، خوب گوش کنید چه می‌گویم: حقیقت دارد. هر گردی گردو نیست، اما ماجرای که می‌خواهم تعریف کنم حقیقت دارد.»
جمله آخر را چند بار تکرار کرد.

ده سال پیش، همراه معرفی‌نامه‌ام به هتل لانگ واقع در خیابان باند لندن نزد مردی انگلیسی رفتم که قصد مسافرت داشت، شاید سفری یک‌ساله، شاید هم دوساله. هم برگه‌هایم را تأیید کرد هم خودم را. نظرش آن بود که در موردم تحقیق کند. تحقیق‌ها نیز مقبول افتادند. این شد که برای شش ماه استخدامم کرد و مشغولیت فراوانی برایم فراهم شد.

او جوان، خوش‌سیما و بسیار سرخوش بود. دلباخته خانم انگلیسی جوان زیبارویی شده بود که ثروتی مکفی داشت و می‌خواستند با هم ازدواج کنند. خلاصه سفری که قرار شد با هم برویم سفر ازدواج بود. او برای فراغت سه‌ماهه در آن هوای بسیار

گرم (آن موقع تازه تابستان شده بود) محلی قدیمی در جادهٔ نیس واقع در ناحیهٔ ریویرا را اجاره کرده بود که فاصلهٔ چندانی با شهرم، جنووا، نداشت. از من پرسید آن‌جا را می‌شناسم. پاسخ مثبت دادم و گفتم آن‌جا را مثل کف دستم می‌شناسم. آن‌جا قصری قدیمی بود با باغ‌هایی وسیع. اثاث چندانی نداشت، کمی تاریک و دلگیر بود و در احاطهٔ درختان، اما جادار بود و قدیمی و مجلل و کنار ساحل. ارباب گفت این‌جا دقیقاً همان‌طوری است که برایش توصیف کرده‌اند و خیلی خوشحال بود آن‌جا را می‌شناسم. اگر اثاث اندکی داشت، دلیلش آن بود که این ساختمان‌ها همگی همین‌طور بودند. اگر هم کمی دلگیر بود، خب او اساساً آن‌جا را به خاطر باغ‌هایش اجاره کرده بود و به خاطر این‌که او و همسر آینده‌اش بتوانند هوای تابستانی را زیر سایهٔ درختانش سپری کنند.

گفت: «باپتیستا، به نظرت همه‌چیز مرتب است؟»

«بی‌شک، سینیور. بسیار عالی.»

ما کالسکه‌ای مسافرتی داشتیم که به‌تازگی برای سفرمان ساخته بودند و از همه جهت تکمیل بود. هرچه داشتیم تکمیل بود؛ کم‌وکسری نداشتیم. مراسم ازدواج برگزار شد. آن دو شادمان بودند. من هم شادمان بودم، از این‌که می‌دیدم همه‌چیز نویدبخش است و اوضاع این‌قدر خوب پیش می‌رود، از این‌که به شهر خودم آمده‌ام و این‌که زبان مادری‌ام را در آن قیل‌وقال به ندیمهٔ خانم آموزش می‌دهم: به دختری به نام لابلای^۱ کارولینا که وجودش از خنده می‌درخشید و جوان بود و سرخ‌رو.

زمان به‌سرعت سپری می‌شد. اما من متوجه شدم — خواهش می‌کنم حواستان به این نکته باشد! (و در این لحظه، صدای راهنمای جنووایی آهسته شد) — متوجه شدم خانم گاهی وقت‌ها به شکل بسیار عجیبی در خودش می‌رود؛ همچون وحشت‌زده‌ها، به شیوهٔ شوربختان، طوری که هراسی گنگ و مبهم در چهره‌اش دیده می‌شد.

۱. la bella: جزو اسم نیست بلکه صفتی است به زبان ایتالیایی و به معنی «زیبا». — م.

به گمانم زمانی متوجه این قضیه شدم که در کنار کالسکه از تپه‌ها بالا می‌رفتم و ارباب نیز جلوتر رفته بود. در هر حال، به یاد دارم روزی هنگام غروب، در جنوب فرانسه این قضیه ذهنم را درگیر کرد، یعنی هنگامی که خانم صدایم کرد تا به ارباب بگویم برگردد. وقتی ارباب برگشت و مدت زیادی راه رفت، با شور و حرارت و با مهربانی، در حالی که دستش را از پنجره باز کالسکه داخل برده و دست همسرش را گرفته بود، با او صحبت کرد. ارباب هر از گاه شادمانه می‌خندید، طوری که انگار می‌کوشید با همسرش شوخی کند و او را از حسی بیرون بیاورد. اندکی بعد همسرش نیز خندید و همه چیز دوباره به روال خوب گذشته بازگشت.

این قضیه کنجکاویم کرد. از لابلای کارولینا، از آن خانم کوچولوی زیبا، پرسیدم آیا خانم ناخوش است؟ جواب داد، نه. نکند افسرده است؟ نه. نگران جاده‌های ناامن یا راهزنان است؟ نه. اما چیزی که قضیه را مرموزتر می‌کرد این بود که خانم کوچولوی زیبا موقع پاسخ دادن نگاهم نمی‌کرد، فقط به منظره روبه‌رویش نگاه می‌کرد. تا این که یک روز آن راز را برایم فاش کرد.

کارولینا گفت: «اگر می‌خواهی حتماً بدانی، باید بگویم طبق چیزهایی که تصادفاً شنیده‌ام، خانم تسخیر شده.»
«چطور تسخیر شده؟»

«در خواب.»

«چه خوابی؟»

«خواب یک چهره. پیش از ازدواجش، طی سه شب، خواب چهره‌ای را دیده... همیشه یک چهره و فقط چهره یک نفر.»
«چهره ترسناکی بوده؟»

«نه. چهره مردی سبزه‌رو، سیاهپوش، با ظاهری خاص، موهای مشکی و سیبیل خاکستری؛ مردی خوش‌چهره بوده، جز این که حالتی تودار و مرموز داشته؛ چهره‌ای که خانم هرگز او را یا حتی شبیهش را ندیده بوده. او در خواب هیچ کاری نمی‌کرده، فقط از دل تاریکی به خانم چشم دوخته بوده.»

«این خواب باز هم تکرار شده؟»

«هرگز. فقط خاطره آن خواب است که خانم را مستأصل کرده.»

«چرا مستأصلش کرده؟»

کارولینا به نشانه بی‌اطلاعی سر جنباند و گفت: «سؤال ارباب هم همین است. اما خانم نمی‌داند، خودش هم دلیلش را نمی‌داند. اما همین دیشب شنیدم که خانم به شوهرش گفت خدا کند در خانه ایتالیایی‌مان دست‌برقضا تابلویی از آن چهره را نبیند (راستش می‌ترسد واقعاً ببیند)، وگرنه معلوم نیست چه حالی پیدا می‌کند.»

به شرافتم قسم بعد از شنیدن این حرف (این‌ها گفته قاصد جنوایی بود) می‌ترسیدم پا به آن عمارت قدیمی بگذارم، تا مبادا بزند و چنین تابلوی شومی را آن‌جا ببینم. می‌دانستم تابلوهای زیادی آن‌جا هستند و همچنان که به آن‌جا نزدیک‌تر می‌شدیم آرزو می‌کردم تالار تابلوهای نقاشی از اول تا آخر روانه دهانه آتشفشان وزوو شود. اما انگار این مصیبت کم بود، زیرا وقتی سرانجام به آن ناحیه از ریویرا رسیدیم، غروب طوفانی ملال‌انگیزی بود. رعد می‌زد. رعدهای زادگاهم و حومه آن‌جا، که صدایش در ارتفاعات می‌پیچد، بسیار بلند و پرطنین‌اند. مارمولک‌ها در شکاف‌های دیوارِ سنگی شکسته باغ طوری وول می‌زدند انگار وحشت کرده بودند. قورباغه‌ها حباب می‌ساختند و با نهایت توان قورقور می‌کردند. باد زوزه‌کشان از سمت دریا می‌وزید و از برگ‌های خیس درختان آب می‌چکید. اما رعد و برق... نمی‌دانید کالبد ناحیه سن لورنزو چطور زیر نور رعد روشن می‌شد!

همگی می‌دانیم قصرهای قدیمی جنووا و اطرافش چه وضعی دارند، دست‌زمانه و نسیم دریا چگونه آن‌ها را از ریخت‌انداخته‌اند، تزیینات نقش‌بسته بر دیوارهای بیرونی‌شان چگونه با پوسته‌های بزرگی از گچ و رآمده‌اند، پنجره‌های پایینی‌شان چگونه در پس نرده‌های آهنی زنگ‌زده سیاه شده‌اند، با رشد بی‌رویه علف‌های هرز چگونه حیاط‌هایشان به تصرف درآمده، ساختمان‌های جلویی‌شان چه مخروبه‌هایی شده‌اند، کل عمارتشان چگونه در معرض ویرانی

قرار گرفته است. قصر ما دقیقاً یکی از همین بناها بود. درها و پنجره‌هایش را ماه‌ها بسته بودند. ماه‌ها؟ اصلاً بگویید سال‌ها! چون مثل مقبره‌ها بوی نامی‌داد. رایحه درختان نارنج در ایوان وسیع پشتی عمارت، رایحه لیموهای رسیده روی دیوارها و رایحه بوته‌های روئیده در اطراف فواره‌ای شکسته، به طریقی، به داخل عمارت نفوذ کرده و دیگر مجال بیرون رفتن نیافته بودند. همه اتاق‌هایش بوی نامی‌دادند، بویی که به خاطر محبوس بودن امکان فرار نداشت. همه گنج‌ها و کسوها همین حال و هوا را داشتند. اتاق‌های کوچک حد فاصل بین اتاق‌های بزرگ خفه‌کننده بودند. اگر تابلویی را — بله، باز هم تابلوها — برمی‌گرداندند همین حس و حال، همچون خفایشی چسبیده به زیر قاب تابلو، تداعی می‌شد.

تمام نوربندهای چوبی پنجره‌ها کیپ‌تاکپ بسته بودند. دو پیرزن زشت‌روی خاکستری‌پوش در خانه بودند تا از آن‌جا مراقبت کنند. یکی از آن‌ها طوری دوک‌به‌دست و غرغرنکنان در آستانه در ایستاده بود و دوکش را تاب می‌داد که اگر اجازه ورود ذره‌ای هوای تازه به داخل را می‌داد، انگار اذن ورود شیطان را صادر کرده است. من، ارباب، خانم و لابلای کارولینا تمامی قصر را گشتیم. البته پیش از بقیه خودم دست به کار شدم؛ پنجره‌ها و نوربندها را گشودم، از روی لباس‌هایم آب باران را و خُرده گیج‌های فروریخته را تکاندم و گاه پشه‌ای نیمه‌خواب یا عنکبوتی درشت، چاق و خال‌خالی جنوایی را تاراندم.

پس از اقدام‌هایم، نور عصرگاهی یکی از اتاق‌ها را تازه روشن کرده بود که ارباب و خانم و لابلای کارولینا وارد آن‌جا شدند. سپس تمامی تابلوها را از نظر گذراندند و بعد خودم جلوتر از بقیه به اتاقی دیگر رفتم. مشخص بود خانم با همه وجودش از مواجهه با تابلویی از آن چهره بسیار واهمه دارد. البته همه همین‌طور بودیم، اما هیچ اثری از چنین چیزی نبود. آیا نقاشی‌هایی از مریم عذرا و کودکش، سن فرانسیسکو، سن سباستیانو، ونوس، سانتا کاترینا، فرشتگان، راهزنان، راهبان، معابدی زیر نور غروب، نبردها،

اسب‌های سفید، جنگل‌ها، حواریان، دوج‌های ونیز و همه چیز که از گذشته برایم آشنا بودند به چشمم خوردند؟ بله، تا دلتان بخواهد. مردی سبزه‌رو، خوش‌چهره و سیاهپوش، با حالتی تودار و مرموز، موهای مشکی و سبیل خاکستری، که از دل تاریکی به خانم چشم دوخته بود چطور؟ خیر، اصلاً.

سرانجام که همه اتاق‌ها را زیر پا گذاشتیم و همه تابلوها را برانداز کردیم، بیرون آمدیم و راهی باغ‌ها شدیم. چون باغبان استخدام شده بود، از باغ‌ها خیلی خوب نگهداری می‌شد و بسیار بزرگ و سایه‌سار بودند. در بخشی از آن‌جا، تماشاخانه ساده روبازی واقع بود، که سن سبزرنگ و شبیداری داشت و مجهز بود به دو فضای جانبی در دو طرف سن، سه ورودی از یک سو و دیوارهایی از شاخ‌وبرگ‌های خوشبو. چشم‌های درخشان خانم دور گشتند، انگار حتی روی سن نیز پی آن چهره بودند، اما هیچ مشکلی نبود. ارباب با صدای آهسته گفت: «حُب، کلارا، دیدی خبری نیست؟ حالا خیالت راحت باشد.»

خانم، که بسیار دلگرم شده بود، اندکی بعد به آن قصر دلگیر عادت کرد. دوست داشت آواز بخواند، چنگ بنوازد، از روی تابلوهای قدیمی نقاشی کند و سراسر روز همراه ارباب در سایه تاک‌ها و درختان سبز قدم بزند. خانم زیبا بود. ارباب نیز شادمان بود؛ می‌خندید و هنگام اسب‌سواری بامدادی‌اش، پیش از گرم شدن هوا، به من می‌گفت:

«همه چیز مرتب و روبه‌راه است بابتیستا!»

«بله سینیور، خدا را شکر. خیلی خوب است.»

ما با هیچ‌کس معاشرت نداشتیم. لابلای آن به کلیسای دوئومو و آنوچاتا می‌بردم، به کافه و اپرا و دهکده فستا، به باغ عمومی و تئاتر روز و عروسک‌گردانی. خانم کوچولو شیفته همه این دیدنی‌ها بود، ایتالیایی را نیز فرامی‌گرفت... وای، خداوندا، چقدر هم خارق‌العاده! آیا خانم آن خواب را پاک به فراموشی سپرده بود؟

گاهی همین را از کارولینا می پرسیدم. لا بلا هم می گفت تقریباً، کمابیش. قضیه رفته رفته فیصله می یافت.

روزی ارباب، که نامه ای به دستش رسیده بود، صدایم زد.
«باپتیستا!»

«بله سینیور!»

«مردی را به من معرفی کرده اند که قرار است امروز نهار را این جا صرف کند؛ سینیور دلومبرا. می خواهم ضیافت نهار شاهانه باشد.»

اسم عجیبی بود؛ به گوشم نخورده بود. اما نجیب زادگان و اصیل زادگان زیادی بودند که آن اواخر به اتهام سیاسی تحت تعقیب دولت اتریش بودند و از این رو بعضی ها نامشان را تغییر داده بودند. شاید آن مرد هم یکی از آنها بود. هرچه! چه دلومبرا چه نامی دیگر، برایم فرقی نداشت.

وقتی سینیور دلومبرا برای صرف نهار آمد (راهنمای جنوایی با صدایی آهسته همچون بار قبل گفت)، او را به اتاق پذیرایی، سالن بزرگ آن قصر قدیمی، راهنمایی کردم. ارباب به گرمی از او استقبال و بعد او را به همسرش معرفی کرد. خانم از جایش برخاست، چهره اش دگرگون شد، جیغ کشید و روی مرمهرای کف سالن از حال رفت.

در این هنگام، رویم را به سینیور دلومبرا گرداندم و دیدم جامه اش سراسر مشکی است، تودار و مرموز به نظر می رسد؛ چهره ای سبزه رو، ظاهری استثنایی، موهای مشکی و سبیل خاکستری دارد. ارباب همسرش را روی دست بلند کرد و به اتاق خودش برد. من هم لا بلا را بی فوت وقت به آن جا فرستادم. بعداً لا بلا برایم تعریف کرد که خانم از فرط وحشت چیزی نمانده بود که تمام کند و این که سراسر شب را با خواب های پریشان سپری کرد.

ارباب برآشفته و مضطرب بود؛ کمابیش عصبانی و وجودش به همان اندازه مالا مال از نگرانی بود. سینیور دلومبرا مردی بانزاکت بود، با احترام فراوان سخن می گفت و بابت این که اوضاع خانم

این قدر ناخوش شده ابراز همدردی می‌کرد. چند روزی بود که بادهای آفریقایی وزیدن گرفته بودند (این مورد را در هتلس مالتیز کراس شنیده بود) و اطلاع داشت که این بادهای غالباً مضرند. امیدوار بود بانوی زیبا به زودی بهبود یابد. سپس اجازهٔ مرخصی خواست و تقاضا کرد دیدارش را به زمانی موکول کند که در خبر مسرت‌بخش بهبودی خانم سهیم باشد. ارباب با این درخواست موافقت نکرد و آن دو ناهار را با هم صرف کردند.

سینیور دلمبرا قصر را پیش از موعد ترک کرد. فردای آن روز، سوار بر اسب، جلو ورودی قصر توقف کرد تا احوال خانم را جویا شود. آن هفته، این رویداد دو یا سه بار تکرار شد.

طبق آنچه خودم ملاحظه می‌کردم و آنچه لابلا کارولینا برایم می‌گفت، نتیجه گرفتم ارباب اکنون همهٔ هم‌وغمش این است که ناخوشی همسرش که نتیجهٔ هراس خیالبافانهٔ خودش بوده بهبود یابد. وجود ارباب سراسر محبت بود، اما عاقلانه و مصمم رفتار می‌کرد. با همسرش صحبت می‌کرد و می‌گفت تقویت این نوع خیالپردازی‌ها اگر به دیوانگی ختم نشود، راه را برای غم‌زدگی باز می‌کند. می‌گفت همسرش وظیفه دارد بر خودش مسلط شود و اگر یک بار مقابل نقطه‌ضعف آزاردهنده‌اش چنان قدرتمندانه بایستد که بتواند همچون بانویی انگلیسی که از سایر مهمانان استقبال می‌کند سینیور دلمبرا را نیز پذیرا باشد، آن‌گاه برای همیشه بر این نقطه‌ضعف غلبه می‌کند. برای پایان دادن به این معضل، سینیور دلمبرا دوباره آمد و خانم بی‌هیچ اضطراب بارزی (البته همچنان با واهمه و از سر ناچاری) از او استقبال کرد و آن روز عصر در آرامش سپری شد. ارباب از این تغییر چنان دلشاد شد و در تأییدش چنان پُرشور نشان داد که سینیور دلمبرا به مهمان ثابت قصر تبدیل شد. او در زمینهٔ نقاشی، کتاب و موسیقی خبره بود و حضورش در هر قصر دلگیری خوشایند بود.

بارها توجهم جلب می‌شد که خانم بهبودی کامل نیافته است؛ مقابل سینیور دلمبرا، چشم‌ها و سرش را پایین می‌انداخت یا

با نگاهی وحشت‌زده و مبهوت طوری نگاهش می‌کرد که انگار حضور آن مرد تأثیری شیطانی بر او دارد یا نیرویی شوم محسوب می‌شود. اگر نگاهم را از خانم به آن مرد معطوف می‌کردم، او را در باغ‌های سایه‌سار یا در سالن بزرگ و نیمه‌روشن قصر می‌دیدم، آن هم در هیبتی که می‌شد گفت که «از دل تاریکی به خانم چشم دوخته»، اما حقیقتاً حرف‌های لابلا کارولینا را فراموش نکرده بودم که آن چهره را در خواب توصیف کرده بود.

پس از دومین دیدار، شنیدم که ارباب می‌گوید:
«دیدنی کلارا؟ قضیه تمام شد! دلومبرا آمد و رفت و شیشه هراست شکست.»

خانم پرسید: «آیا باز هم... باز هم قرار است بیاید؟»
«باز هم؟ مسلماً. بارها و بارها! سردت شده؟» (خانم می‌لرزید.)
«نه عزیزم... اما... او وحشت به جانم می‌اندازد. مطمئنی لازم است باز هم بیاید؟»

ارباب سرخوشانه پاسخ داد: «البته که لازم است کلارا!»
و ارباب اکنون در مورد بهبودی کامل همسرش بسیار امیدوار بود و روزبه‌روز امیدوارتر می‌شد. خانم زیبا بود. ارباب نیز شادمان بود.
ارباب روزی دوباره از من پرسید: «همه‌چیز مرتب و روبه‌راه است بابتیستا؟»

«بله سینور، خدا را شکر. خیلی خوب است.»
ما اکنون همگی (راهنمای جنوایی خودش می‌کوشید کمی بلندتر حرف بزند) همگی برای تماشای کارناوال به ژم رفته بودیم. من همراه یکی از دوستان سیسیلی‌ام و راهنمایی که همراه خانواده‌ای انگلیسی به آن‌جا آمده بود، همه روز را بیرون سپری کرده بودم. شب در راه بازگشت به هتل خودمان، به لابلا کارولینا برخوردم که با ظاهری پریشان در گذر کورسو می‌دوید، در صورتی که هرگز ندیده بودم تنهایی از محل اقامتمان جم بخورد.
«کارولینا، چه شده؟»

«وای، بابتیستا! محض رضای خدا بگو نمی‌دانی خانم کجاست؟»
 «خانم چه شده کارولینا؟»

«از صبح رفته... ارباب وقتی می‌خواست برای گشت روزانه‌اش بیرون برود، به من گفت خانم را صدا زنم، چون شب را استراحت نکرده و خسته است (ناشی از سختی‌های سفر)، و احتمالاً تا عصر در بستر می‌خوابد، بعد هم سر حال بلند می‌شود. اما خانم نیست! رفته! ارباب برگشت، در اتاق را شکست و دید بانو نیست! خانم زیبایم، خانم خوبم، خانم بی‌گناهم!»

خانم کوچولو طوری می‌گریست و حرف‌های پریشان می‌زد و بر سر و رویش می‌زد که نتوانستم سرپا نگهش دارم و مثل کسی که تیر خورده باشد، میان دست‌هایم از حال رفت. بعد ارباب سر رسید، با رفتار، صدا و سیمایی که دیگر برایم شبیه آن اربابی نبود که می‌شناختم. ارباب من را سوار درشکه‌ای کرد (پیش از آن، خانم کوچولو را بردم هتل و روی تختش گذاشتم و او را با خدمتکاران تنها گذاشتم) و در آن تاریکی، ناحیه خلوت کامپانیا را سراسیمه گشت زدیم. روز شده بود که به اصطبل عمومی محقری رسیدیم و تازه فهمیدم همه اسب‌های آن‌جا دوازده ساعت پیش کرایه شده و به نواحی مختلف گسیل شده‌اند. خوب گوش کنید چه می‌گویم! اسب‌ها را سینیور دلومبرا کرایه کرده و بعد سوار بر درشکه‌ای که خانمی انگلیسی با ظاهر وحشت‌زده در کنجی از آن کز کرده بود از آن‌جا گذشته بود.

هیچ وقت نشنیدم (راهنمای جنوایی نفس عمیقی کشید و افزود) که کسی ردی از آن زن در اطراف آن ناحیه دیده باشد. فقط این را می‌دانم که، همراه همان چهره هراس‌انگیزی که در خواب دیده بود، در دیار کذایی فراموشی ناپدید شد.

راهنمای آلمانی با حالت پیروزمندانه گفت: «حالا اسم آن را چه می‌گذارید؟ ارواح؟ هیچ نشانی از ارواح در آن نیست! اسم این

ماجرایی را که می‌خواهم بگویم چه می‌گذارید؟ مثل من می‌گویید ارواح؟ هیچ ردی از ارواح در این ماجرا نیست!»

راهنمای آلمانی در ادامه گفت روزی به استخدام مردی انگلیسی درآمد، مرد مسن و مجردی که می‌خواست به کشورم، سرزمین پدری‌ام، مسافرت کند. او تاجری بود که با کشور من مبادلات تجاری می‌کرد و زبان آن‌جا را می‌دانست، اما از دوران کودکی دیگر پا به آن‌جا نگذاشته بود، که به حساب من می‌شود حدود شصت سال پیش.

اسمش جیمز بود و برادر دوقلویی داشت به نام جان، که او هم مجرد بود. این دو برادر علاقهٔ وافری به هم داشتند. با یکدیگر و در بنگاهی به نام گودمَنز فیلدز کار می‌کردند، اما با هم زندگی نمی‌کردند. آقای جیمز در گذر پولند، حوالی گذر آکسفورد لندن، ساکن بود و آقای جان در ناحیهٔ اپینگ فارست زندگی می‌کرد.

من و آقای جیمز قرار بود حوالی یک هفتهٔ دیگر راهی آلمان شویم. روز دقیق سفرمان به کار ایشان بستگی داشت. آقای جان به گذر پولند آمد (که من نیز آن زمان در آن خانه اقامت داشتم) تا آن هفته را با آقای جیمز بگذرانند. اما روز دوم به برادرش گفت: «حالم چندان مساعد نیست جیمز. البته کسالت خاصی ندارم، اما به گمانم نقرس خفیفی سراغم آمده. می‌خواهم به خانه‌ام بروم و تحت نظر خدمتکار پیر خودم باشم، چون او می‌داند وقتی کسالت دارم چه باید بکند. اگر بهتر شوم، پیش از آن‌که بروی برمی‌گردم و می‌بینمت. اگر حالم آن‌قدر مساعد نشود که بتوانم برای دیدار مجدد به این‌جا بیایم، بهتر است پیش از آن‌که بروی به دیدنم بیایی.» آقای جیمز گفت همین کار را می‌کند و بعد با هم دست دادند، یعنی طبق معمول همیشه، دو دست یکدیگر را گرفتند. بعد آقای جان دستور داد درشکهٔ قدیمی‌اش را آماده کنند و بعد، با تلق‌تلق‌هایی که از درشکه برمی‌خاست، راهی منزلش شد.

شب دوم بعد از این قضیه، که می‌شود روز چهارم آن هفته، با

شنیدن سروصدایی از خواب عمیق بیدار شدم و دیدم آقای جیمز ملبس به جامه خواب فلانلی‌اش شمع به دست به اتاقم آمده است. کنار تخت نشست، نگاهم کرد و گفت: «ویلhelm، مطمئنم ناخوشی عجیبی به جانم افتاده.»

سپس متوجه حالت بسیار غریبی در چهره‌اش شدم. بعد افزود: «ویلhelm، شاید از بیان برخی حرف‌ها نزد دیگران نگران یا شرم‌منده شوم، اما با تو راحت‌م. تو اهل جایی هستی که آدم‌هایش عاقل‌اند، در مورد مسائل مرموز تحقیق می‌شود و مرسوم نیست چنین مسائلی را حل‌شده و بررسی‌شده یا حل‌نشده و بررسی‌نشده کنار بگذارند... یا در چنین مواردی، این نوع مسائل را کاملاً و برای همیشه کنار نمی‌گذارند، حتی اگر سال‌های زیادی از آن گذشته باشد. راستش، همین چند لحظه پیش، شبخ برادرم را دیدم.»

اعتراف می‌کنم (این‌ها حرف‌های راهنمای آلمانی بود) از شنیدن این حرف حس کردم خون در رگ‌هایم منجمد شده است. آقای جیمز، که مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و می‌دیدم چقدر خوددار است، افزود: «همین چند لحظه پیش، شبخ برادرم جان را دیدم. روی تخت نشسته بودم و خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد، که در آن حال شبخ با جامه‌ای سفید به اتاقم آمد، صمیمانه نگاهم کرد، به انتهای اتاق رفت، به چند برگه روی میز تحریرم نگاه انداخت، چرخ‌های زد و همچنان که صمیمانه نگاهم می‌کرد، از کنار تخت گذشت و از در بیرون رفت. اکنون به هیچ وجه نه دیوانه‌ام و نه قصد دارم آن شبخ را با هیچ موجودیتی خارج از ذهن خودم تطبیق دهم. به گمانم آن شبخ خطاری بود بر آن‌که بیمارم، و به گمانم بهتر است فصد کنم.»

بی‌معطلی از تخت پایین آمدم (این‌ها حرف‌های راهنمای آلمانی بود) و دست به کار شدم تا لباس‌هایم را بپوشم و، در آن حال، از او می‌خواستم هول نکند و می‌گفتم خودم سراغ پزشک می‌روم. تازه آماده شده بودم که شنیدم کسی از بیرون ساختمان

محکم به در ورودی می‌کوبد و زنگ می‌زند. چون اتاقم در انتهای زیرشیروانی واقع بود و اتاق آقای جیمز نیز جلو طبقه دوم قرار داشت، به اتاق او در طبقه پایین رفتیم و پنجره را باز کردیم تا ببینیم چه خبر شده است.

مردی در پایین به سوی دیگر گذر رفت تا به بالا نگاه کند و بعد گفت: «آقای جیمز شماید؟»

آقای جیمز گفت: «خودم هستم. تو رابرت هستی، خدمتکار برادرم؟»

«بله، آقا. متأسفم که عرض می‌کنم آقا، ولی آقای جان بیماراند. وضعشان خیلی وخیم است آقا. حتی بیم آن می‌رود که هر لحظه چشمشان را برای همیشه ببندند. ایشان می‌خواهند شما را ببینند آقا. درشکه آورده‌ام. خواهش می‌کنم به ملاقاتشان بیایید. خواهش می‌کنم لحظه‌ای درنگ نکنید.»

من و آقای جیمز نگاهی با هم رد و بدل کردیم و او گفت: «ویلهللم، قضیه عجیب است. کاش همراهم بیایی!» کمکش کردم لباس‌هایش را بپوشد، که بخشی از آن‌ها را در خانه پوشید و بخشی را در درشکه. سپس چنان سراسیمه تاختیم که گمان نکنم، از گذر پولند تا فارست، در رد نعل‌های آهنی اسب‌ها دیگر علفی بروید.

از این‌جا به بعد را خوب گوش کنید! (این‌ها حرف‌های راهنمای آلمانی بود) همراه آقای جیمز به اتاق برادرش رفتیم و شرحی را که در ادامه می‌گویم با چشم‌های خود دیدم و با گوش‌های خود شنیدم. برادرش در انتهای اتاقی دراز روی تختش دراز کشیده بود. خدمتکار پیرش آن‌جا بود و چند نفر دیگر نیز حضور داشتند، که به گمانم یا چهار نفر بودند یا سه نفر. آن‌ها نیز از اوایل بعدازظهر نزد آقای جان آمده بودند. آقای جان با هیبتی شبیه مجسمه جامه‌ای سفید به تن داشت، که بایست هم همین‌طور می‌بود، زیرا لباس‌خوابش را پوشیده بود. شبیه مجسمه بود، که باز هم بایست همین‌طور می‌بود، زیرا وقتی دید برادرش به اتاق آمده، مشتاقانه به او چشم دوخت.

اما وقتی برادرش کنار تختش رسید، آهسته روی تخت نیم‌خیز شد، مستقیم به چشم‌های برادرش نگاه کرد و این حرف‌ها را به زبان آورد:

«جیمز، تو امشب باز هم مرا دیده‌ای. خودت بهتر می‌دانی!»
این را گفت و جان سپرد!

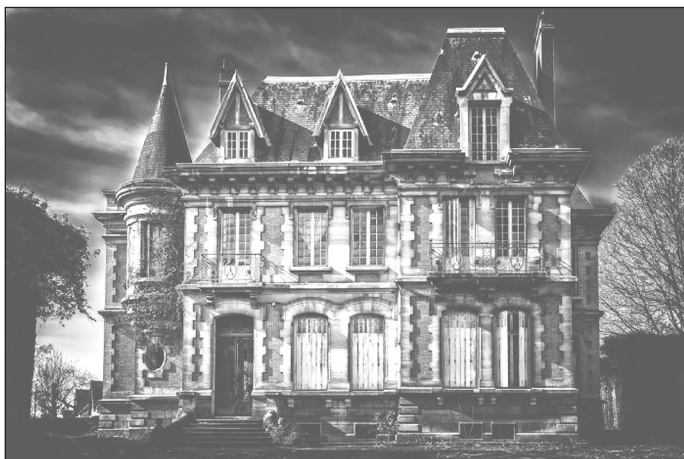
وقتی حرف‌های راهنمای آلمانی تمام شد، منتظر ماندم تا شاید جوانب دیگری از این داستان عجیب را بشنوم. سکوت حاکم بر فضا شکسته نشد. نگاهم را که به اطراف گرداندم، دیدم آن پنج راهنما رفته‌اند؛ چنان بی‌صدا که گویی کوهستان که به شبخ می‌مانست آن‌ها را در برف‌های ابدی‌اش مدفون کرده بود. اکنون دیگر اصلاً دل و دماغش را نداشتم در آن صحنه خوفناک، در جوار هوای سردی که بی‌امان در برم گرفته بود، تنها بنشینم... البته اگر بخواهم حقیقت را بگویم، هیچ جایی نمی‌توانستم تنها بنشینم. پس به سالن مسافران صومعه برگشتم و چون دیدم مرد آمریکایی همچنان آماده است تا زندگی‌نامه جناب آنانیاس داجر را تعریف کند، حرف‌هایش را تا انتها گوش دادم.

از سالنامه ادبی کیپ‌سیک، ۱۸۵۲

شبح اتاق نو عروس

آنجا ساختمانی بود اصیل و قدیمی، از همان‌هایی که هوش از سر آدم می‌برند، مملو از تزیینات چوبی و تیرهای سقفی و قاب‌بندی‌های دیواری، با راه‌پله‌ای قدیمی و بی‌نظیر، راهرو یا راه‌پله‌ای فوقانی، که با نرده‌کاری‌های عجیب و غریبی از چوب قدیمی بلوط یا چوب ماهون هندوراس از آن متمایز شده بود. این ساختمان سالیان سال بسیار تماشایی بود، هست و خواهد بود، و راز مهمی نیز در اعماق قاب‌بندی‌های ماهون قدیمی‌اش نهفته بود، طوری که گویی آن‌ها حوضچه‌های عمیق بسیاری بودند مملو از آب‌های تیره، مثل حوضچه‌های فراوانی که واقعاً بین درختان قرار داشتند و پس از تاریکی هوا، ویژگی بسیار مرموزی به آنجا می‌دادند.

اولین باری که آقای گودچایلد و آقای آیدل پشت در آنجا از درشکه پیاده شدند و به سالن تاریک، زیبا و قدیمی آن مهمانخانه قدم گذاشتند، شش پیرمرد سیاهپوش با جامه‌های مشابه از آن‌ها استقبال کردند، که لام‌تاکام حرف نمی‌زدند و همراه خدمتکار و مهمانخانه‌دار آماده‌به‌خدمت آنجا خرامان از پله‌ها بالا رفتند، بی‌آن‌که به نظرشان برسد جلوی پای آن‌ها حرکت می‌کنند یا حتی برایشان مهم باشد که این کار را کرده‌اند یا نه، و در چپ و راست راه‌پله قدیمی به‌صفت قدم برمی‌داشتند



تا این‌که مهمانان وارد اتاق نشیمن خودشان شدند. آن هنگام هوا کاملاً روشن بود. و اما آقای گودچایلد وقتی در را بستند، گفت: «این پیرمردها دیگر کی بودند؟» و چندی بعد که هر دو به بیرون سرک کشیدند و برگشتند، متوجه شدند هیچ اثری از هیچ پیرمردی نیست.

پس از آن، نه از جمع پیرمردها خبری شد، نه حتی از یکی از آن‌ها. آن دو دوست شبی را در آن مهمانخانه سپری کردند، ولی چشمشان به آن پیرمردها نیفتاد. آقای گودچایلد گشت‌زنان راهرو را برانداز کرد و به درگاه‌ها نیز نگاهی انداخت، اما با هیچ پیرمردی مواجه نشد. گویی هیچ‌یک از خدمه آن‌جا نه انتظار حضور پیرمردی را داشتند نه احساس می‌کردند پیرمردی گم شده است.

مورد عجیب دیگری هم بود که نظرشان را جلب می‌کرد؛ این‌که نشد پانزده دقیقه بگذرد و در اتاق نشیمنشان بی‌حرکت بماند. یا مردد باز می‌شد، یا با اطمینان باز می‌شد، یا لای در باز می‌شد یا چهارطاق باز می‌شد؛ همیشه هم بی‌هیچ توضیحی در به هم می‌خورد. آن دو می‌خواندند، می‌نوشتند، می‌خوردند، می‌نوشیدند، گفتگو می‌کردند، چرت می‌زدند و در آن حال، همیشه ناغافل در باز می‌شد، آن دو نگاهی به در می‌انداختند و در دوباره به هم

می‌خورد و هیچ‌کسی دیده نمی‌شد. این اتفاق چهل یا پنجاه بار تکرار شده بود، که آقای گودچایلد به‌شوخی به رفیقش گفت: «تام، به این فکر می‌کنم که یک جای کار آن شش پیرمرد می‌لنگد.»

شب دوباره فرارسید و دو یا سه ساعتی بود که آن‌ها سرگرم نوشتن بودند. اگر بخواهیم خلاصه بگوییم، نوشتن یادداشت‌هایی سرسری که همین برگه‌های سرسری در دست شما نیز از آن‌ها برگرفته شده. دست از نوشتن کشیده بودند و لیوان‌هایشان روی میز بینشان قرار داشت. ساختمان ساکت و خلوت بود. بالای سر تامس آیدل، که روی کاناپه دراز کشیده بود، حلقه‌های بی‌وزنی از دودی معطر معلق بود. اطراف شقیقه‌های فرانسیس گودچایلد نیز، که به صندلی‌اش تکیه داده و دو دستش را پشت سرش به هم قلاب کرده و پا روی پا انداخته بود، همین دودها خودنمایی می‌کردند.

بی‌آن‌که پیرمردهای عجیب و غریب را از قلم بیندازند، مدتی از چند موضوع بی‌اساس که ریشه در گمانه‌زنی داشت با هم سخن گفتند و همچنان مشغول بودند که ناگهان آقای گودچایلد جابه‌جا شد تا ساعتش را کوک کند. اکنون خواب چنان به آن‌ها فشار می‌آورد که چنین درنگ ناچیزی هم رشته گفتگویشان را پاره می‌کرد. تامس آیدل، که در آن لحظه مشغول صحبت کردن بود، مکثی کرد و گفت: «ساعت چند شده؟»

گودچایلد گفت: «یک.»

انگار به یک پیرمردی دستور داده شده بود و دستور نیز بی‌درنگ اجرا شده بود (حقیقتاً در آن هتل استثنایی، همه دستورها همین‌طور اجرا می‌شدند)، زیرا با باز شدن در، پیرمردی پدیدار شد.

البته وارد اتاق نشد، بلکه دست‌به‌دستگیره ایستاده بود.

آقای گودچایلد شگفت‌زده زمزمه کرد: «تام، بالاخره یکی از آن شش تا پیدایش شد... امری داشتید آقا؟»

آن پیرمرد گفت: «شما امری داشتید آقا؟»

«من که زنگ نزدم.»

پیرمرد گفت: «صدای زنگ آمد.»

واژه زنگ را چنان سنگین و پُرطنین به زبان آورد که انگار منظورش زنگ کلیسا بود.

گودچایلد گفت: «به گمانم دیروز افتخار دیدن شما را داشتم. درست می‌گویم؟»

پیرمرد با لحنی جدی پاسخ داد: «به طور قطع نمی‌توانم جواب بدهم.»
«فکر کنم شما من را دیده‌اید؟ ندیده‌اید؟»

پیرمرد گفت: «شما را؟ آه، بله، دیده‌ام. اما من خیلی‌ها را می‌بینم در صورتی که آن‌ها هرگز من را نمی‌بینند.»

او پیرمردی بود خونسرد، بی‌روح، خشک و خشن. پیرمردی شبیه جنازه که سنجیده سخن می‌گفت. پیرمردی که از قرار معلوم توان چشم به هم زدن نداشت و انگار پلک‌هایش را به پیشانی‌اش میخ زده بودند. پیرمردی که چشم‌هایش، همچون دو نقطه آتشین، آن قدر کم‌تحرک بودند که انگار آن‌ها را از بیرون، میان موهای سفیدش، پیچ کرده و به پشت کاسه سرش چفت کرده بودند.

آن شب به قدری از نظر آقای گودچایلد سرد شده بود که او به خود لرزید. با حالتی آمیخته به بی‌قیدی و کمابیش اعتذارآمیز اظهار کرد: «به گمانم یک نفر روی قبرم قدم می‌زند.»

پیرمرد مرموز گفت: «خیر، کسی آن‌جا نیست.»
گودچایلد به آیدل نگاهی انداخت، اما آیدل با سری پیچیده میان دود دراز کشیده بود.

گودچایلد گفت: «کسی نیست؟»

پیرمرد گفت: «مطمئن باشید کسی روی قبرتان نیامده.»
او که وارد اتاق شده و در را بسته بود، اکنون نشست. البته نه مثل آدمیزاد که خم شود و بنشیند، بلکه انگار در آب قرار گرفته بود و ایستاده فرومی‌رفت تا به صندلی رسید و متوقف شد.

گودچایلد، که در تب‌وتاب بود پای شخص ثالثی را به گفتگو باز کند، گفت: «ایشان آقای آیدل هستند، از رفقای من.»

پیرمرد بی‌آن‌که نگاهی به او بیندازد گفت: «در خدمتگزاری به ایشان آماده‌ام.»